

مهاجر

امیرحسین نصیری



amir hosein nasiri
1400-2021

+18
violence

دالاله

امیرحسین نصیری

دالاله

این کتاب برای افراد زیر 18 سال مناسب نمی باشد

زن با قدم های استوار روی ناهمواری های روستا قدم برمیداشت و از شیب کوچه بالا میرفت روستای کوچک فیزون درست در سینه ی یک تپه ی خاک رسی بنا شده بود و قدمت آن نیز به بیش از چند صد سال میرسید.

انتهای چادر سیاه زن روی خاک سرخ کف کوچه کشیده میشد و به رنگ خاک سرخ روستا در میامد. قد متوسطی داشت و لبخند تلخی به لب داشت غم عمیق و خاصی هم در چشمانش دیده میشد.

چیزی به ظهر نمانده بود و بزودی خورشید عمود میتابید. گرما غیر قابل تحمل بود. وقتی از شیب کوچه بالا رفت چند قدم جلوتر از خودش به زنی برخورد که چادر مشکی به خود پیچیده بود و نگاهش میکرد. زنی که روبه روی خودش میدید لباس سرخ سنتی با یک نقاب مخصوص اهالی اینجا به چهره داشت. پوست تیره ای داشت که در اثر نور کشنده و به شدت گرم اینجا ایجاد شده بود.

اگرچه نمیشد کاملاً چهره ی آن زن را دید ولی میشد تنفر را از آن دو تخم چشمش پشت نقابش تشخیص داد. حتی حالت لبانش هم اینرا میگفتند. گویی زن به تکه ای کثافت نگاه میکرد که چنین چهره عبوس کرده بود.

تاب نیاورد و وارد خانه اش شد و در را پشت سرش کوبید. لبخند تلخ زن رهگذر شدت گرفت ولی با این وجود میخواست مسیر را ادامه دهد.

چند ده متر بالاتر چیزی نمانده بود به قلعه تپه، یک مسجد گلی خشتی ساخته شده بود. زنی به مسجد رسید و سریع وارد آن شد. حتی کفش هایش را در نیاورده بود و با عجله قدم برمیداشت.

به اخوند پیر و نحیف که رسید کنار او خم شد و در گوش او چیزی گفت. اخوند به اخمی که در صورت داشت قوت بخشید و برخاست و سپس با سرعت از مسجد بیرون زد. ابای بزرگ به تنش زار میزد و او را شبیه بادیه نشین های عربستان کرده بود.

اخوند از مسجد بیرون زد. خطری که احساس کرده بود حتی از حیثیت و ابروی خودش هم مهم تر بود. پس بدون توجه به کفش هایش برای جلوگیری از خطر از روی خشت نرم جلوی مسجد عبور کرد و کمی دور تر از مسجد روی خاک گرم ایستاد و به مسیر نگاه کرد. زن چادری را دید که از شیب تپه بالا میامد تا به مسجد برسد.

اخوند چشمانش را بست و چند ایه زیر لب زمزمه کرد. میتوانست صدای قدم های شیطان را بشنود. میتوانست حضور او را حس کند. میتوانست نزدیک شدن شیطان را تشخیص دهد و این احساس با نزدیک تر شدن آن زن به مسجد قوت میگرفت.

مردان دیگر هم از مسجد بیرون زدند و زنان هم پشت سر آنان دسته شدند خطری که متوجه آن شده بودند همه را ترسانده بود. همه ی آنها حضور شیطان را حس کرده بودند.

زن چادر به سر به اندازه ی کافی به مسجد نزدیک شد و جمعیت جلوی مسجد را دید. اخوند فریاد زد "این مکر جدید شیطان رحیمه"

زن چادری در جا خشکش زده بود. اگرچه جمعیت را از همان پایین تپه دیده بود و حس بدی نسبت به آنها داشت ولی حالا حس آنها را فهمیده بود. حتی آن لبخند تلخ را هم روی لبانش نداشت. پاهایش از ترس و استرس لرزش خفیف و نادیدنی داشتند.

با این وجود چند قدم دیگر برداشت و ناگهان سنگی نسبتاً بزرگ جلوی پایش به زمین خورد و از کنار پایش به پایین تپه قلنید. زن دوباره سرش را بلند کرد.

اخوند فریاد زد "این مکان تقدس داره شیطان! از ورود به این مکان مقدس شرم کن!"

زن اینبار ایستاد چشمانش پر از اشک شده بودند همه ی مردان و زنان خم شدند و سنگی برداشتند و به سمت او پرتاب کردند.

سنگی به سر زن خورد و زن روی زمین خاکی زانو زد و دستش را روی سرش گذاشت سرش گود شده بود.

انگار مجمعه اش شکسته بود. با دستان لرزان ریش خون را از سرش لمس کرد. خون از میان انگشتانش به روی خاک میریخت و کف میکرد.

اخوند بار دیگر فریاد زد "شیطان از اینجا برو... از اینجا برو برده ی شیطان! اینجا تقدس داره..."

زن چادر از سر برداشت مردان از او چشم برداشتند. اخوند ایه ای دیگر زیر لب زمزمه کرد فکر میکرد این نیز از مکر های دیگر شیطان باشد.

زن دستش را روی سرش گذاشته بود. جمجمه اش شکسته بود خونریزی شدیدی داشت. به نظرش میرسید که زیاد زنده نمی ماند.

همه ی مردان زنان بعد اخوند وارد مسجد شدند و شیطان را به حال خود رها کردند. که گریه اش گرفته بود. به مسجد نگاه کرد. از خشم دندان به دندان سایید که ناگهان رعد و برق مهیبی به مسجد برخورد کرد و مسجد فرو ریخت.

صدای مهیب رعد حتی فاحشه را هم از جا پراند. مسجد فرو ریخته بود و صدای ناله ای خفه از زیر اوار ان به گوش میرسید. فاحشه آرام برخاست و به سمت مسجد رفت موهای خون الودش اویزان مانده بود و موهای خشکش هم با باد میرقصیدند.

به مسجد که رسید میتواندست چهره ی اخوند را از روزنه ای که میان چند دیوار گلی نیمه ویران ببیند. انگار نمیتوانست نفس بکشد. چهره اش بنفش شده بود و رگ های گردنش هم باد کرده بودند. خون چشمانش را گرفته بودند.

زن با تعجب به اخوند نگاه کرد. اگرچه لبان اخوند از کمک خواستن امتناع میوریزدند ولی چشمانش کمک را فریاد میزدند.

زن فریادی از روی خشم کشید و ناگهان باقی مانده ی اوار روی اخوند ریخت و حتی ان چهره ی روبه مرگ هم دیده نمیشد. دیگر ان چشمان هم دیده نمیشدند که با سکوت فریاد بزنند.

زن همچنان خونریزی داشت و احساس درد خاصی را گوشه ی سرش داشت.

شیطان کدام سمت قضیه بود؟ کار درست کدام بود؟ ان روز فاحشه قصد توبه کرده بود ولی حالا از مریدان شیطان شده بود اخوند و خداباوریان نیز برای عبادت خدای خویش آمده بودند ولی ناخواسته به عبادت شیطان پرداخته بودند.

هیچ کس شیطان واقعی را ندید. او شاید کنار مسجد ایستاده بود و لبخند میزد ولی حالا رفته بود. چون کارها انجام شده بود. کارها انجام شده بود. همه چیز تمام شده بود.

همه چیز تمام شده بود.

لطفا نسخه ی کامل را خریداری کنید